

بچنگ آنچه بایست مردی بکار
 چونیک اختر می بود ز گوشته دور
 ز قیپو در آن جنگ شد آشکار
 نیامد بکار آنچه بنمود زور
 سپاه ورا شد کفن کام و در
 سوی خرگه خویش میموده راه
 یکی خرم از بخت و دیگر درم . نه شادی کند پایداری نه غم

مفتوح شدن قلعه بنگلور با زوری زور

انگريزان و مقتول شدن قلعه و اربابان

چو انگريز جا کرد اندر حصار
 همی خواست تا ارگ آرد بکف
 که بد شهر یاز از بد پشت یار
 که بی در پیشری نیز ز دم دست
 نهادند مردان شیار روی
 ز ماه سیم روز رفته سه چار ^{۱۷۹۴}
 همه روز مجویان و کند آوران
 به اندیس از شهر پروان کنند
 بر آرند و در از بد پیشان
 بشد باز پس آب خود ریخته
 نیاید چو شد بخت تا سازگار
 ز سر کوب سازی و از دم سه
 ز ماه سیم روز آمد دوهشت
 نهادند شاد و بردی و جنگ
 بدیوار ارگ خدا آفرین
 چو پاره دخت شد انگريزي روم
 سپهر برین چند گردش گشت
 به کوب بردید به تو بچنگ
 تگلوله روان کرده از راه کین

چو البرزدیوار بند استوار
 مدان تیر خمپاره و توپ جنگ
 هوا پر پروین و پر کیمکشان
 شده گاو ماهی ز سبقت و تاب
 ز سر کوبشش روزشوشش همیشه
 با سجام ز اسیب کوه حصار
 پراز رخه و پوزکا و اک گشت
 بر آمد ز دیوار چون رستخیز
 سپه نزد باها گرفته بدوش
 سوی باره منتسند بر کف تفنگ
 به پلوی هم گرشدی هشت سر
 سپردن ازین پیش ناست گام
 دو بازو همانا که بوده مهاک
 بسر برده آنراه دشوار و سخت
 رسیدند نزدیک دژ و نواز
 پذیره شده بهر سپکار و جنگ
 دو دشمن دو کین تو ز پر خاشخ
 گرفته همه تیغ و خنجر بجنگ
 تو گفیتی که با تیغ دژ خیم مرگ
 بسا تن که از زخم سپکار گشت
 بجای تن افتاده بی پا و سر

گلوله بر آن بُد چو بر سنگ غا
 چو باران شب در روز بدیدرنگ
 نمودی ز بس تیر آتش فشان
 چو بر بازن مرغ و ماهی کباب
 روان آمین سنگ باره پریش
 چنان شد که افتاد بگره زکا
 چو فرسوده جامه همه چاک گشت
 جهان شد بکام دل انگریز
 چو دریا که از باد آید بچوش
 پیش اندر آمد یکی راه شک
 توانست آن راه کردن گذر
 سپردی اگر بودی از رای غا
 هر آنکس فتادی شدی او هلاک
 بی پای دلیری و بازوی بخت
 ز در اندرون مردم رزمن ساز
 چو از غنچه شیر و دمنده بلنگ
 کف آورده بر لب زود و جگر
 دژ و دشت کرده چو مر جان برنگ
 فرو آمد از چرخ نزدیک ارگ
 گرامی بسا جان که آن خوار گشت
 بجای سر و پای بجای دگر

بهر سوز و ان گشته در بای خون
 پس از کوشش و کارزار گران
 برونی سپه چیره شد گاه جنگ
 گرفتند آن باره از دشمنان
 بران دژ یکی مرد سالار بود
 یکی بی بهادر بهباد در بنام
 سرشته آب و فاماک او
 گذشته ز جان بهر ناموس و نام
 پامد کمر بسته کارزار
 بهر جارخ آورد از دشمنان
 بد است آنکه او داد مردی بد
 به تنهاتن خویش با یک گروه
 اگر مرد چون کوه آهن بود
 چو یکتن بود او با بخام کار
 ز صد زخم افزون بهنگام کین
 ز بس رفت خون از جگر و پاک
 روانش شد تا بهشت برین
 چو تیمور مرگ وی آگاه گشت
 بسی خورد افسوس و نین لایه کرد
 تنش گشت از آتش غم کباب
 چنان باره نامدار و بزرگ
 دران کشتی زندگانی نگون
 که بر باد شد جان چندین هزاران
 بر دژان دژ بسته شد راه جنگ
 یکی سود نمود و دیگر زیان
 که مر آفرین را سزاوار بود
 مکیده برد انگلی شیر مام
 سرا پا و فابدتن پاک او
 گوارا بجزد کرده از مرگ جام
 که پرون کند دشمنان از حصار
 تنی قالب تن نمود از روان
 ز مردان ندارد چنان کس بر باد
 بگو شیدا است گشت بسته
 بنیر و فرزون از نهمتن بود
 ز بون گردد از دشمن پیشار
 یو آمد بر آن هستر پاکدین
 پشاد و گردید اناز خاک
 زیزوان بر او باد صد آفرین
 بر دژندگی خوار و کوتاه گشت
 زدیده روان جوی خونابه کرد
 بران بر سپا شید از دیده آب
 چنان شهر آباد و بوم سترگ

همان توپ کان پست بود دست و صد
 بجاه فرورشش خروشان چو دود
 پشناد اندر کف انگریز
 فراوان دگر نیز هر گونه چیز
 ز آغاز تا گشت انجام جنگ
 ز شمشیر و از نیز توپ و تفنگ
 سپه انگریزی دو صد هفت بار
 بشکشته چنسته و ز خمدار

سپردن قلعه کاپول و حصار دار و اربن محاربه و پیکار هر دو
 قلع در قلاع مزبور و هموستن سالار فرقه پیکار بشکر
 بسیار بلار دگر تو ایس

چو شد لار و نیر و زربنگار
 بنیروی بخشند کام و زور
 ز قیود و دثر بود هر یک چو کوه
 که پلند گشتی ز دیدن سته
 بر آورده بالاش از خار سنگ
 نیارست گردید گردش جنگ
 از آن دو یکی باره کاپول بود
 بران رفت نارت گرهول بود
 دگر قلعه را نام بد دار و ار
 ز پیکار جوان پر فاشخ
 ز انبوه باروت و توپ و تفنگ
 دو و ژبان آن دو دثر نامور
 ز پیکار جوان پر فاشخ
 نبودستان زاب مردی شرت
 بداده بجان و بدل هم ز راه
 جز آویزش در زم و پیکار جنگ
 بچشم و فاختک انباشته
 بزیده ز مهر خند او ننگار
 جزا آنکه بر ایشان شود کار سنگ
 با انگریز انباشتند و یار

سوی دشمن از دست برده پناه
یکی از بزرگان هند و نژاد
بزه بر گروه پیکار سر
ز فرمان تیموشیده زمام
بناده سوی لار در روی پناه
که هنگام پیکار و گاه ستیز
هر آن سر که پیدا شد در جفا
مکن تا توان زور بر زیر دست
چو سختی پیش آردت روزگار
چو بهنجار تیمو نبودست داد
چه همگیش خویش و چه بیگانه کیش
چو دشمن بوم و برش دست یافت
از وی کسره روی برکاشتند

مستوفی شدن نواب نظام علی خان ناظم صوبه دکن و
پیشوای قوم محرمه با انگریزان بجاریه تیمو سلطان و
روان شدن لار در گذر توپیس بطرف بتگتاگر و ملحق شدن
شکر نظام علی خان بن راه و رسیدن لار دیونگت شاگر
و پیوستن کرنل آلدیم با بنگالی سپاه و مراجعت لار دیونگت

چو تیمو به پندار انا باز بود پرستنده و بنده از بود

بهر جا که دستش رسید می بزود
 با فرونی گنج و خیل و سپاه
 جهان بهر خود خواستی بکیره
 بهر جا که بد مستی سرفراز
 ابا او پرخاش برخواستی
 بروم او را نمودی تباہ
 بهر سوار و شورش و جنگ بود
 بویژه سرمتران دکن
 نظام علی نام و خانش خطاب
 بمیم نظام ارچه کسره خطا
 دگر پیشوای محتر سبها
 بجز پیشوای نام او بر زبان
 بروم مرهت سراسر دست
 بجز بوم مرهت بسی مرز بوم
 دل هر دو سالار کشور خدا
 از و جان بسرد و پرازا بود
 چو پرورد بود نذوذ و منفعت
 ز پر زور پر زور تر کرده یار
 سه متری گشته از بهر جنگ
 کنون باز گویم ز کردار لار
 گشاده چو شد باره بنگلور

پفکندی آنگاه ز بسیداد شور
 بجز خویش کس را نمیخواست شاه
 ز ماهی مرا و را بود تا بره
 بکشور برش دست کردی در آ
 به پکارش کس را راستی
 شدی روز به چاره مردم بیما
 دل نامداران از و شک بود
 که بد جیدر آباد او را وطن
 مردم فرون مهرش از نام و با
 نگیری اگر خورده بر من روا
 که در پونه باشد نشستن چو شاه
 نمی آورده یکس در جهان
 ز رایان با جاه و فرمانرواست
 بزیر نگینش بود سپهر موم
 ز تپار قیو نه اندر بلا
 که در گلشن بوستان خار بود
 بانگریزیه یار شتند و جفت
 روان کرده بشکر پی کار ز آ
 برو کار کردند شوار و شک
 بگفتار و روشن کیم کار لار
 بخت برومند و بازوی زو

بد انجای چون سچکاری نماید
 سر سردوران همتر انگریز
 چو شد سیزده روز زاپریماه
 پیاری انگریز سپرده گام
 سواران شایسته کارزار
 به پوست بالارد آن سپا
 ستودن جان شکر استرا
 به استانکه گوینده گوید بمن
 سپاهی پریشان بی آب و زنگ
 یکی تن بختان نمودن سان
 یکی تن بهر سپهر خود زر
 یکی تیغ در کف گسته نیام
 بهره هران توپ بود تفنگ
 یکی ز پرران بوربی زین ساز
 بگیران گسترده بی خواب
 گروهی بدینگونه بی پاس
 بر آن شکر در خور آفرین
 سرنامداران پکار بود
 و پیشکر زهدی و از انگریز
 رسیدند شادان بد انجایگاه
 زمندی نژادان ابرستس سوار
 زدشمن بدین سچ باری نماید
 سوی و نکتاگر سپهر اندتیز
 بکو تا پیل آمد از ره سپاه
 سپاهیکه بد آمده از نظام
 بگاه شماره شهره پنجمزار
 همه شیر مردان آورد گاه
 خموشی ز زیباستاز گفت راست
 بگویم نه از خویش گویم سخن
 پراکنده با هر یکی ساز جنگ
 نبودش بسر خود جز آسمان
 بگیرا که من جامه پاتا بر
 بدست یکی خنجر از بهر نام
 یکی پوز کرد و دیگر پوز زنگ
 نه جو دیده بی گاه از دیر باز
 بگیرانند سپاه از آفتاب
 بطوری شده هر یکی ره سپهر
 سپهدار بدتیز دشت گرن
 ز زنار بر گردش بار بود
 سوی و نکتاگر روان گشته تیز
 زبنگاله بود اندر آنجا سپاه
 فرون بود پنجه ز صد چار بار

پیاده همان چارسزار دگر
 ز بوم یورپ همفصد چون پلنگ
 یکی کرنلی بود الدنم نام
 شد او نیز همراه هردو سپاه
 از آنجا که لار و پیموده راه
 زمین شد همان زیر مرد و ستور
 بهامون و در دشت شد شکست
 نشان زده مور را بر جگر
 دلاور سنگام پیکار و جنگ
 بران لشکر او را رو بود کام

روان شدن لار و کز تو ایس
 نمودن افواج تیمو سلطان
 لار و سبب بعضی موانع به بنگلور
 و پیوستن عساکر همیشه

و بندر منسی درین راه

۱۷۹۱ چو بگذشت از ماه می روز چار
 روان لار و شد با سپاه بزرگ
 بشهریکه بد جایگاه سیه
 بدش اندر آنجای آرامگاه
 کیانرا بدانشانکه اصغر بود
 سریرنگ پاتنش خواند نام
 بد آراسته چون بهشت برین
 به بنگلور چون خورد تیموشکست
 رخ فرخ آنسوی بنیاده لار و
 چو باشهر و با باره نزدیکت
 ز بنگلور لشکر بنه بست و بار
 به سنگام پیکار گرد و سترگ
 به تیمو از آنجای بدست
 بسودی سراز فخر بر صخ ماه
 بد آنجا و رانارشش و فخر بود
 یکی شهر پریشش و ناز و کام
 سزد گفن آنرا بهشت زمین
 برفت و بد آنجای خرم نشست
 بره هیچ جانی ناستاده لار و
 ز گرد سپه روز تار یک گشت

یکی لشکر آمد پذیره براه
 دو دشمن چون زد یک گشتند شک
 سپاه دکن و انگریزی گروه
 ز سوی دگر سپه مور و بلخ
 نمودند پکار و رزمی گران
 بسی تن بشیر شد چاک چاک
 بسا کس ز آسیب گوله بخت
 دلیران تیپو پیش کرده پای
 فراوان بکوشیده اندر نبرد
 ز کوشش با کجام ناخورده بود
 درفش هزیمت برافزاشده
 چو از چار سوراخ شغفت بود
 خورش گشت در لشکر انگریز
 زهر سوره خوردنی بسته شد
 شد سنگام باران و باد و سیخ
 سراپرده زو شاه بارش میخ
 سپاه زمین را خیل سحاب
 روان ز آسمان آب باران چو تیر
 بایستد جائیکه باشد پناه
 روان لشت کاید سوی بنگلور
 بره بود گامه بیاری سپاه
 که شد خیره بر چرخ خورشید و ماه
 صف کین شد آراسته هر جنگ
 ز یکسورده بر کشیده چو کوه
 با آهنگ پکار بر بسته نخ
 پراز گشته شد دشت از هر کرا
 بجز نپقا بس کس هلاک
 بخواری نعل طید بر خاک بست
 پا در ده آیین مردی بجای
 بسی تن سنگنده بر تیره گرد
 برفته ناکام چپیده سر
 زمیدان سوی شهر رخ کاشته
 ز غارت همه جا بیارشته بود
 گران و گرامی و چون جان عزیز
 همان بر هوا ابر پوسته شد
 بهامون نیارست بودن رس
 خروشنده شد رعد و ز برق تیغ
 چو بودن بهامون بند زور و تاج
 در دشت بهامون شده آگیر
 از آنجا که لار درانده سپاه
 بدارد سپه را ز آسیب دور
 ز سوی مرشته بسی کینه خواه

زره دار و برگستوانور سوار	بگاہ شمر دن بده چلم سزار
بران کشتن لشکر و سالار بود	ز دشمن سپه را نگهدار بود
ببری پنت و دیگر پر سر ام نام	بر آهینه ستمشیر کین از نیام
زمینی سپه نیز بدود هزار	زانگر ز آموخته کارزار
به پوست بالار و هر دو سپاه	بدشت و بهامون مانند ایچ راه
جهان سر بر گشت پر فوج کین	نه که بود پیدانه پید ازین
گیر وید آتس آنکه گاه بهار	تو گفنی زمین مرد آورده بار
زهر گونه مردم و ساز جنگ	چو تجمانه چین نمودی برنگ

پیغام مصالحت فرستادن به پوسلطان

بلا رد کز تو آیس و پاسخ دادن او

سلا ۱۷۹۱	ز می ماه بد رفته هفت چهار	یکی روز کم بوده اندر شمار
	سرافراز قیو ز سپکار و جنگ	بجو دید چون کار شوار و تنگ
	بسی بوم و بر دید رفته ز دست	بهر جنگ آمد بر و بر شکست
	یکی چو بگو مرد شیرین زبان	گرین کرده از نامور متران
	زهر گونه میوه که بودش بشهر	خورنده از ان یافتی خط و بهر
	نیز ویکی لار و بهر شمار	فرستاد چون دید شوار کار
	جهان نیز از آتشی یک نشان	بداد و نمودش کیل و روان
	بگفتش برو نزد سالار شیر	ز من آفرینی بگو و پذیر
	زبانته چو پر دخت از آفرین	بگویش بود آتشی به ز کین
	جانانی را شوب هر دو سپاه	بشورید و بسیار کشد تباہ

زخون سران خاک گردیده گل
 ابرکشته خویش خویش و تبار
 بهر کوی و هر برزنی نامتست
 بدانند کسی کش خرد در سر است
 چه خوش گفت دانای طوسی نژاد
 دو دو دام داند که جو یابی کین
 بگردار نیک و بد اندر جهان
 پسندد چون یکی هوش کار نیک
 بید نیک بنویسد نامه شویم
 شود از ستیزه جهانی تباہ
 زیر خاشاک گر رای مهر آوری
 چون پیغام ز نیگونی بشنید لاری
 ز من آنچه گویم بسالار خویش
 هویدا بود نزد برنا و سپهر
 ولیکن بر این شکر نامور
 سه سال از ستیم بر این سپاه
 دوم شهریار زمین و کن
 سیم پیشواری مرمت زمین
 هر سه باید برانی سخن
 دیگرانکه گر مهر جوئی و داد
 بود یک اگر جان تو با زبان
 زعم اشک خون ریزد از دیده دل
 نشسته بر ارششون سوگوا
 ز آب دو دیده زمین پر نمست
 ز خون ز بختن آشتی بهتر است
 که چون او سخن گوید ز مادر نژاد
 بگیتی کس نشنود آفرین
 ببندد جاندار داده توان
 ز مای نخواهد جز بهنجار نیک
 من و تو بدین کین بهانه شویم
 بماند زمان نام بدیر گاه
 پسندد ز تو داور این داری
 زبان را پاسخ بدینان گارد
 بگو نامانوده سخن کم و پیش
 ز کین آشتی بهتر است و هریر
 نیم من بهناتن خویش سر
 از ان سه یکی من بوم کینه خواه
 نظام آن ستوده بهر انجمن
 که سازد زمین گل ز خون گاه کین
 نشاید سخن گفت تنها من
 نباشی بگردار پدارشاد
 جدا نبودت آشکار و نهان

گرفار تو همسر که از انگریز
 زنده گران کرده یکسر را
 همان میوه کامد برای شای
 بجز کین چو در جان نبودش هیچ

رسیدن لار و گز تو آیس به بنگلور و فرستان میجر
 گودی را بتیجرت لعه اُمتر و رفتن لار و بترام و روانه
 شدن از آنجا بر قلعه تندید روک و منساختن

۱۷۹۱
 چو پاسخ به قیو فرستاد باز
 ز ماه جولی روز بُد یازده
 بشکر درش همه که پیار بود
 بد آنجا بد آنجا پشکان سپرد
 ز ناتدرستان چو پر دانت شیر
 یکی میجری بود گودی بنام
 سپردش مران شکر نامور
 سوی قلعه اُمتر آورده رو
 بر افروخته توپ چپاره را
 چو گوری به انسوی بهناد رو
 سه تن ز انگریزان با جاه و نام
 در آن باره بودند هر سه به بند
 هشتاد و ناسر سه تن را هلاک
 روان شد از آنجا که فرستاد
 رسیده به بنگلور سپرده ره
 بر و جنبش از جای دشوار بود
 فرود مایه گر بود گر مرد گرد
 گروهی ز شکر جدا ساختن
 نبودش بجز رزم و پیکار کام
 بگفتش کمیننه میرا از سر
 زوان کرده از خون بد حواد جو
 زد دشمن سپرد از آن باره را
 شد آگاه قیوی پیدا خوبی
 یقینا ده از آنست بر بدام
 برندان پریم و باک و گزند
 نمودند و کردند پنهان بجاک

چو گوئی بدان باره گردید شک
 گرفت از کف دشمنان آن جبار
 روانه شده لار و از بنگلور
 یکی نیر فرست ز ماه جوانی
 فرود آورید سر اسر سپاه
 روان گشت سالار فرخنده رو
 پشتی لشکر که بد پیش ازین
 بقلعه که بد نام ندید روک
 چنان باره بانست و بابر بود
 ز ایوان کیوان فراتر سرش
 شاید بر کنگرش آفتاب
 نه بالای او دیده کس هیچگاه
 ندیده ز بد خواه گاه شکست
 زرقه گهی هیچ کس را گمان
 بد اجمار سید سپاه تخت
 نیاسوده سالار و لشکر همه
 پی سنگ انداختن منجیق
 شب و روز از توپ آتش نشان
 چو باران روان سنگ بر بار بود
 ز افراز درین سردان جنگ
 شد از هر دو سو کشته بسیار

سپس ز آنکه بنمود سپکار جنگ
 شد آگاه از گشتن آن سکه یار
 باید بستم با کام و سور
 بد آنجای سالار فرخنده پی ^{سالار}
 دور روز دیگر رفت بر نیم ماه
 بنیک اختر و فال گیتی فروز
 فرستاده آن نامدار گزین
 پیش پا خراشنده چون بود که
 که یک سنگ دیوارش البر بود
 حمل گشته بالای صخره از برش
 فرارنش نیریده پران عقاب
 نه رانش به پیوده یک نگاه
 رسیده نه برد آتش هیچ دست
 چن سخت باره گرفتن توان
 کمر بسته از بهر سپکار چست
 با کرده سر کوب باد همه
 بگردون بر افراخته جا تلخ
 زده سوی دیوار باره نشان
 فلوته ز توپ و خمپاره بود
 بدشمن زده تیر توپ تفنگ
 گهی کس ندیده بد انسان نبرد

شده توپ چون کوره تافته
 پیانی گلوله چو پوسته گشت
 بدانکه که رخنه بد ژیاقت راه
 رسید اندر آنجا و شد شادمان
 بفرمان او شکر ز مجوی
 بنیروی بخشنده دو جهان
 چنان سهلین جابی دشوار سخت

رفتن لار در کزنو ایس
 ساختن دستلیم نمودن قلعه داران قلعه را مگرو شیریاگر
 هر دو قلعه بلار و مسخر نمودن کرنل ایستور و قلعه اترادر و ک

چو بگشود آن باره سالار شیر
 در مپرسه و بود انجام سال
 دری را که خوانند سیوند روک
 بده سپهر نزدیک آن چهار
 چو آمد نزدیک آن در فراز
 در آنجا چو بگشوده بد مرگ راه
 شده ساخته بهر رزم و تیز
 زده آتش کین توپ و تفنگ
 پیانی روان ساختن پدربغ
 سبب چو ز نیگونه پکا وید

۱۷۹۱

بفرمود تا کارپرد از توپ
 بدیوار باره نکرده درنگت
 بفرمان آن مهتر نامدار
 دل آهین توپ باره شکن
 نموده سوی دژ روان کرده زو
 پشاد چشمت بدیوار دژ
 زهرون سپه همجو بادمان
 دلیران که بودند اندر حصار
 نمودند پیکار جنگی بزرگ
 دو صد تن شد از مردم دژ تباہ
 هر آنکس که بد زنده را نگریز
 رسیده همه را بکشتند زار
 بر آسنا که شد بسته راه گریز
 بردند از باره افتاده زیر
 زمردی هر آنکس که دارد نشان
 گوارا کند مرگت زان زندگی
 بران قلع چون لار شد کامران
 یکی را مگر شیر یا گریز
 نه جو یای ناموس بوده نه نام
 چو دیدند کان باره استوار
 مهربان پیل افشکن انگریز

بسامان نموده همه ساز توپ
 بارند گو له چو باران سنگ
 همه پیشکاران با گیر و دار
 پراز گو له سنگ خاره شکن
 ز بس دود شد روز روشن کبود
 شکسته شد آن تیر بازار دژ
 شده از پی دژ گرفتن روان
 گرفته ره رخنه را استوار
 با تمام چون میش جنگ گرگ
 که رزم شد روز ایشان سیاه
 گرفت و زین شکر انگریز
 تن مرده افتاده در هر کنار
 پسندیده بر خوشی تن استخیر
 نگشتند در بند دشمن اسیر
 کجا تر بند سنگام سختی ز جان
 که در پیش دشمن کیند بندگی
 دوباره که بود دست نزدیک آن
 بده هر دو دژ بان آن پهنیز
 بود هر دو را مرد گفتن حرام
 که بد پیش آن بست نیلی حصار
 گرفتند آنرا بر زرم و ستیز

گزیده بره بسندگی هر دو تن	بزرگیده دل از مهتری و وطن
بانگریز دادند هر دو حصار	جز آنکه رود در میان کارزار
بجسته بجان زینهار و پناه	بترسیده از روزگار استبانه
یکی کرنلی نام بد ایش تورد	پژوهنده رزم و مردنبرد
بآتر ادر و کت او بفرمان لارد	برفت و سپه ابکین بر بگارد
چهل تن به سنگام پیکار گشت	ز دشمن سپاورد باره بمشت
چو شد دست کرنل بد آنجا برد	ببزد اندرون هر که بد برسان
گرفته همه زود با نهاد بست	ز با لاهناده رخ خود به بست
گریزان برنستند از بیم جان	بندشان چو کوتاه گشته زمان
دوده بود در باره توپ ستیز	پشتاد اندر کف انگرز

مسخر شدن قلعه بلینور بمحاربه و مفوض گشتن حصار بنگیپور
 پی مجادله و مفت آنکه کپتان لپشل قریب قلعه سیموگ
 بارضاخان سردار تیپو سلطان و نیز تپان رضاخان

یکی تسلو نامش بلینور بود	سپه انگریزی بانندود
بفرمان سالار فیروز جنگ	بدانجا رسیده بسته انگ
برافروخته توپانش نشان	بسور دژ باره بدشان
گلوله بانند تیر شهاب	روان کرده از بام تا گاه خواب
ز آسیب دیوار کبیر شکست	درونی سپه بسته از کینه دست
بجسته بجان زینهار و امان	که شیرین نباشد کیتی چو جان
ز کف داده آن باره رانگریز	ز با بلای باره برنستند زیر

بنزد پیکسور بد یک حصار
 بنظم ارجمت نامش نیاید و ریت
 بده نام پیکسور آن باره را
 چو سالار آن در نبودست
 برتسیده از انگریزی سپاه
 بجز رزم و پیکار نا استوار
 کسیکو برین اندرون یار نیست
 پسندد چگونه جدائی زدوست
 بسموگ یکی باره بد استوار
 سپهدار آن لشکر ز مجوی
 بفرمان تیپو کر بسته شک
 سپاه و سپهدار پاس و بزرگ
 مبادا که بدخواه پگاه و گاه
 ز کپتان یکی لیستل بد نام اوی
 بفرمان سالار فرخنده لارد
 بچنگ از موده گروهی سپاه
 رده بر کشیدند گردان دور و
 روانگشت بازار رزم و ستیز
 شد از گرد پوشیده بامون و کوه
 یکی نیزه برگردن افراخته
 گرفته یکی دشنه آنگون

ز نام آوران در جهان یادگار
 بیارم شود گریه مصرع است
 رنختی نموده خجل خار را
 نموده رخ از رخ پیکار زرد
 بانگریزیه بر دوازده پناه
 سپرد او بدشمن ز نام حصار
 سزایش بجز بند یاد از نیست
 بسختی نهادی که پاک و نکوست
 سوار اندر آسمان باره هزار
 دلیریکه بوده صنایع نام اوی
 نشسته بد آنجا که چون پلنگ
 در آن باره میداشته یک پیک
 بخود گشت شاید بد آنجای راه
 پلنگ افکن و گرد و پر خاشجوی
 روانرا به پیکار آتش گارد
 گرفت و چون نزدیک شد کینه خواه
 نفیر بلا خواست از چارسوی
 هویدا در آن دشت شد رستخیز
 زمین از رسم باد پایان ستوه
 یکی از میان نیج کین آخته
 زدشمن روان ساخته جوی خون

بشمیر دشمن بربوت و تفنگ
 چو شد جنگ جنگی سران بخت ویر
 بمیدان کینه نیاورده تاب
 نموده همان روی از رزمگاه
 گرامی شمرده تن و جان خویش
 پسندیده بر جنگ رسم گریز
 هیونان شایسته کارزار
 بسی گاو و بز بود بی گاو بان
 همان خواسته بود و آلا بخت
 بشد روزی انگریزان
 ز زخمی کشته در آورده گاه
 نیامد شماره فرو تر نشست
 یکی نام بهتون و دولن دگر
 یکی لغتنی که رس نام داشت

روانه شدن جنرال اپاکریلی از کستان نور و لارد کز تو آلیس از
 اتراد روک باشکر نظام علی خان و مرهته بصوب سریرنگ

پا تن در رسیدن لارد کز تو آلیس با آنها

۱۷۹۱ ز صاود الف انیس ضیون ذال
 بنیروی دارند و پهمال
 سرودم جو گفتار ز پاونغز
 پسندیده مردم پاک معنیز
 ۱۷۹۲ اگر داد گر باشدم و نما
 بگویم چه بگذشت در صاود با

چو دهقان دانا زبان بر شاه
 چو شد اختر نزم قیو درشت
 بدانکه که برگشت از بنگلور
 بسوی سررنگ پاتن براند
 نهاده بدانسوی رخ انگریز
 بهر جا که بد مستری نامجوی
 یکی خبری بود همچون هزبر
 منشته بشهر کس انور بود
 سر ازنده نام اندریلی
 ز بوم یورپ مردم تیر چنگ
 بانکه کم و پیش بدست هزار
 چون بد باید اندیش پکار پیش
 کم از شش هزار و فرودتر نیج
 گرفت و روان شد بگاه تخت
 بده لار و نزدیک اترادروک
 سپاهی که بد و تره خویشین
 سپه دار و سالار مرهت سپاه
 دگر هر که بود از سپاه نظام
 مرد و مترستیمین انجمن
 سرافراز و چون سکندر گاه
 پیش شکر روانه چو در بای نیل

بدینگونه زمین دوستان کرد یاد
 بسی کشور و مرز زشت زشت
 ز فیروزی و شترهای گشته دور
 به پکار چون دست نیرد نماید
 روان گشت از بهر رزم و تیز
 بدان شهر آباد نهاد روی
 گذشته سرش از بزرگی زابر
 بتن پیل و چون شیر در زور بود
 بدشش نام منترخ آبا کر ملی
 که حمله برد دشمنان چون پلنگ
 چو ببرد منده که کار زار
 ز مندی سپه نیز همراه خویش
 بهنگام کینه شکیا برنج
 سوی شهر دشمن کمر کرده چیت
 بنه بهر کین بست بر پشت لوک
 بیجا نموده همه انجمن
 بهمراهی لار و سپه راه
 در آنزه بهمراه برداشت گام
 گام که بد پور شاه دکن
 سپه بود چون اختر و او چو ماه
 زمین گشته پُر ماه از پای پیل

ز نعل تکا و حسنه اران هزار
 مه چارده بامه یکشب
 ز روزیکه ایرد جهان آفرید
 که چند پیکر و ز بدرو هلال
 چو خورشید زین سپر تابناک
 نمایان بستاریکی کرد شیخ
 بگردن ز بس نیزه افراشته
 بگردون روان تو چون اردها
 بره در زابنوه فوج و سپاه
 به پیش ره آمد و کوچک همما
 گرفته گردان پر خاشخه
 از انجا که لار و با همسران
 چون ز سر سیرنگ پاشن فرار
 یکی کاوری نام رودی فراخ
 هر یکی شاخ سوی روان
 پیش ره آمد چون رود آب
 جهاندار قیو بد استوی رود
 بر برج مردان حسنگی سران
 پوسرب و چو باروت تو و تفنگ
 نبوده در آن بر جا هیچ کم
 که گردشمن آید نیز دیکت رود

هلال اندران دشت شد آشکا
 یکجا پدیدار گشته بره
 کسی این شکفتی بیدیده ندید
 زوهر ارچه رفتت بسیار سیال
 که دیدست خورشید بر روی خاک
 چو برق درخشنده از تیره میخ
 نمودی همه دشتنی کاشته
 که دیده زاهن تن و چوپ پا
 نفس را بسینه فرو بسته راه
 جز آنکه فراوان کشد کار زان
 کری گدیکی تا گللی بد و گر
 روان گشت مانند باد و مان
 پامد ز ره شکر مرزاساز
 بزرگی چو دریا و بسیار شاخ
 ز آنها که نشستن پاید توان
 درنگ آمد آسمان گزین از شتاب
 بسی برج از سنگ و گچ بست بود
 نشسته ابا الت پکران
 جز آن هر چه شایسته باشد بکنک
 بدان بد که بوده ستاره دم
 دهندش همان آلت کین درود

چون نزدیک شد لار و بار و آب
از آن تنگی و یزده خوشستن
دگر بهره آن نامبردار گرد
یکی کرنلی کسول نام داشت
پی پاس بنگاه و پرده سرا
سر آن نامجو داشته نام دف
بفرمود پوسته بگاہ و گاہ
مبادا که دشمن سکالیده کین
شده بهره نموده سپه در شتاب
نمود آن سرد سرد را بخت
سالار میدوس جنگی سپرد
ز نام سیم بهره باوی گذشت
دگر کرنلی برگزیده برای
ز شکر داد نختی رخصت
بدار دبره دیده بانان نگاه
بناگشتاید پیشگر کین

عجور کردن لار و کرنوا لیس با سرداران خود از رود گاور
و آمدن بعید احمد خان از طرف تیمو سلطان بمارب و
مقتول شدن و دخول لار و در جزیره شیرزنگیاشن

چو هر کار ز انسانک با بیه بود
سپه دار شیر او زن آراسته
روان گشت از هر رزم و ستیز
یکی لار و بود ست با یکسول
شب تیره و ماه پیدا نبود
جهان کیسره گشته برسان قیر
چنان زراغ شب گسترانیده پر
روان در آن تیرگی سه سپا
چو آمد به پیش اندرون شاخ رود
در آیین سپا رشا یسته بود
سپه کرده خوشنود از حواشته
تکا در سلم سالار نموده تیز
سیم شیر میدوس آزاده دل
ز بس تیرگی راه پیدا نبود
پوشیده دیدار نا امید تیر
که گیتی نموده سیه سر بسر
جدا گانه بگرفته هر خیل راه
ز شاخ می گذشت هر کی همچو رود

گذر کرد هر سه سپه از تنه شاخ
 یکایک پذیره پیام سپاه
 گزیده دلیران دشت نبرد
 جهان گرشداز بانگ مندی در آ
 چو ابر بهاران بفرید کوس
 بر آمد زهره و سپه دار و گیر
 دلیران هر دو سپه بهر نام
 بشمشیر مندی و تیغ فرنگ
 بسی تن بر زیر خرام ستور
 ز بسیاری دود توبه تغنگ
 دوباره دو صد مردم زرمخواه
 یکی از بزرگان با جاه و آب
 که سالار بوده بر آن اجنمن
 چو او کشته شد لشکر میزدور
 نموده تپی جای آورد گاه
 در اینجا بگویم یکی سیکه
 سریرنگ پاشن جزیره بود
 رخسکه نباشد بدو هیچ راه
 زمینش فراوان و مرزش فراخ
 ز هر گونه چنرا اندر و کشت دوز
 بنام جزیره بود نام شهر

پیش آمد انگاه دشتی فراخ
 که از دیدنش خیره شد چشم ماه
 ستو میده با موم ز بسوی پیام
 خروشنده چون رعد شد کرنای
 بر آینه حاج با آب نو کس
 بچرخ برین رفت بانگ و غیر
 بکف جان نهاد چو از باد و جام
 شده خاک با موم چو مژگان بنگ
 لگد کو گشته ز جان مانده دور
 سیاهی شب شد و خندان بنگ
 ز نیو کجنگ اندرون شد تباہ
 سجد احمد شش نام و خاشک خطاب
 روانش پرواخت از هر تن
 ز بون گشت و انداخت تیغ و پر
 بدشمن گشتا و ندان بسته راه
 که گردد فرزند زانگی فرزهی
 بر آن چار سو آب حیره بود
 ز هر سو و را آب باشد پناه
 درختانش پر بار و بسیار شاخ
 پر از باغ و ایوان بسیار اند
 پژوهنده زو کام دل دیده بهر

پارااسته همچو پستی نگار	پراز رنگ و بو همچو باغ بهار
سعد احمد انکه که شد جفت خاک	ره انگریزان شد از خار پاک
بیوم جزیره نساوند پای	در آن خاک خرم گزیدند جای
چو برخواست آن بند از پیش راه	بیامد بدانجای کیسر سپاه
چو پرده گشت از خداوند جای	نهاد اندرانجای پکانه پای

تغییر مکان کردن تیمو سلطان و تحریک بروج اطراف
شهر و مصالحت طلبیدن از لار و کز تو اسیس و پذیرائی
یافتن و ورود جنرال آپاکر ملی بسر رنگ پاشن

پیایی چو آمد به تیموشکت	بپر مرد و جان را باندیشه بست
بجائیکه از شهر بد در جنوب	نمودش مرا آنجای ز پنا و خوب
به انسوی بالشکر و ساز جنگ	برفت و پسندید آنجا در رنگ
بروحی که بد بسته نزدیک رود	بفرمود آرند کیسر فرود
چو نزدیک شهر بود همه	هر اسید کرد در شنش بگیرم
پاید بگیرد مرا آنها بدست	بهرینه سازد آنجا نشست
بشهر و در و باره از دشمنان	فرود نترزانند از آید زبان
بدین رای آن نام بردار مرد	بهر برج باروت انبار کرد
پرانید از آتش تا بناک	هو اگشت پرسنگ پرگرد و خاک
بجنبید ما مون و ترکید کوه	ز هوش زمین و زمان شد ستوه
چو پر خست شد جاننش از کار برج	شکست آنچنان تیز بازار برج
بر تسیده از گروهش آسمان	کش انجام اندزم آید زبان

رود از کفشش شاهی ز نام و جابه
 بدشمن رسد کشورش سرسبر
 بدستی نماند زینش بدست
 ببند اندرشش بود و انگریز
 رها کرده از بند و زندان خویش
 نمود آشکارا که کس در جهان
 نبشتم کی نامه از روی مهر
 شمارا ببايد شدن پیش لارده
 پس از آفرین خود رود و سلام
 نبشته بدان نامه بد سر فراز
 همی خواهم از داور و سما
 کراییده گردد روان سوی داد
 سپس زمین ره دوستی بسرم
 بود آشتی پیمان به جنگ
 سپرده شود گرسوی مهر راه
 درین چند روزه سرای سپنج
 عداوت دارند و کار ساز
 در پی نیازی ز کین تو ختن
 همی کرد و از تیغ کینه تباہ
 پسند و گران نامه از بلند
 چون نامه سوی لارده آمد فراز
 ز تخت و نشانیان سبب
 همان گنج آگنده از نسیم وزر
 شکستی رسد کشتن شاید شکست
 گرامی و در انگریزان عسیر
 نشانیده مر مرده و از ایش
 مبادا بگردار بد شادمان
 بسالار فرخنده نیک مهر
 که ستید همدین به همکیش لارده
 رسانید نامه بدان نیک نام
 بشد ریخ لشکر فراوان دراز
 سر کینه را آورد زیر پای
 که داد آفرین باشد از دوشان
 ز پکار و خون زخمتن بگذریم
 چسان بهتر از شهد باشد شنگ
 بنزد خردمند نبود گناه
 چرا بنیده برگزینیم سنج
 که هست از مهر بندگان سپیاز
 و زمین آتش رزم افزو ختن
 بسی نامور مردم سگیناه
 ز گیتی شود و در در و گزند
 هویدا بر و گشت پوشیده را

از آن خویشش خام چید روی
 پذیرفت گفشار او نامجوی
 درین گهنت گورفت لختی زمان
 آبا کرتلی با سپاه گران
 ز سوی کناور سپرده راه
 خرامان پامه به اجناسیگاه

شکر و ستاد و قیو سلطان بجنگ سپاه نظام علی خان
 و مرهش و شکست یافتن و پیغام دادن ببرد و هر دو شکر بجهت
 مصالحت و زیور قبول نپوشیدن

چو قیو شد از آتشی نا امید
 بدشت و بهامون سپه گسترید
 ز جوش درون بر لب آورده کف
 گروه سپه را نموده دو صف
 بجنگ سپاه مرهش گروه
 روان کرد فوجی همانند کوه
 و گز صف بسوی سپاه نظام
 چو دریا بجنبید شکر ز جایی
 ز ستم تکاور زمین گشت چاک
 سپاهی سرو تن بخود وزره
 ستارها بگردن بر افراشته
 و شکر آهنگ جنگ و ستیز
 روان گشت مانند باد تیز
 زدشمن چو آگاه گردید لار د
 که آهسته شمشیر و بگرفته کار د
 بجنگ مرهش بر زرم نظام
 رسید نزدیک سپرده کام
 فرستاد در دم سپاهی بزرگ
 بدم اژده باد بچنگال گرگ
 که با هر دو یاد ر شده پشت یار
 نایند با بستش کارزار
 سپاه مرهش سپاه نظام
 سپرده بزین تکاور نظام